

# مردی که خواب است

ژرژ پرک

ترجمه

ناصر نبوی

فرهنگ نشر نو  
با همکاری نشر آسیم  
تهران، ۱۴۰۲

همین که چشم هم می‌گذاری ماجرای خواب آغاز می‌شود. سایه‌روشن آشنای اتاق، حجم تاریکی که جزئیات شرحه‌شرحه‌اش کرده‌اند و حافظه‌ات بی‌دشواری درونش راه‌های هزارباررفته را به جا می‌آورد همچنان که آنها را بر گرتۀ مربع کدر پنجره از نو طرح می‌زند، همچنان که به میانجی یک بازتاب جانی دوباره به روشویی می‌بخشد و به میانجی سایه‌اندکی روشن‌تر یک کتاب جانی دوباره به قفسه و همچنان که توده‌سیاه‌تر لباس‌های آویخته را مشخص می‌کند، مدتی بعد جای خود را به فضایی دوبعدی می‌دهد، مثل تابلویی بی‌سرح‌دات معین که با نقشه چشم‌هایت زاویه‌ای تند بسازد، چنانکه انگار این تابلو، نه یکسر عمودی، به پل بینی‌ات تکیه داشته باشد، تابلویی که ممکن است ابتدا یکپارچه خاکستری جلوه کند بلکه هم خنثی، بی‌رنگ و بی‌شکل، اما احتمال کمی بعد اقلاً دو خصوصیت بر خود بار می‌بندد: خصوصیت اول این است که ظلمتش بسته به اینکه پلک‌هایت را با قوتی کم یا زیاد ببندی کم و زیاد می‌شود، چنانکه، به بیان دقیق‌تر، انگار اثر انقباض میله ابروهایت وقتی چشم‌هایت را می‌بندی خمیدگی نقشه نسبت به تنت باشد، انگار میله ابروهایت لولای نقشه باشد و در نتیجه، اگرچه این نتیجه بدیهی می‌نماید، تغییر شدت یا کیفیت ظلمتی که درمی‌یابی؛ خصوصیت دوم این است که مساحت این فضا به هیچ وجه عادی نیست

یا به بیان دقیق‌تر توزیع و تقسیم ظلمت به روشی یکسان صورت نمی‌پذیرد: قلمروی بالایی آشکارا تیره‌تر است و قلمروی پایینی که انگار از همه به تو نزدیک‌تر است، هرچند مفاهیمی نظیر نزدیک و دور و بالا و پایین و پیش و پس لابد دیگر تعیین تام و تمام خود را از دست داده‌اند، از سویی به مراتب خاکستری‌تر است، یعنی نه‌چندان خنثی‌تر آن‌طور که تو داری خیال می‌کنی، بلکه به‌واقع بس سفیدتر، و از سوی دیگر متضمن یا متحمل یک یا دو یا چند رقم کیسه و کپسول، تا حدی شبیه تصویرت فی‌المثل از غده اشکی<sup>۱</sup>، با حاشیه‌هایی باریک و مژه‌دار که درون آنها می‌لرزند و می‌جنبند و می‌پیچند آذرخش‌هایی سفیدتر از سفید، گاهی سخت باریک، مثل راه‌راه‌هایی نازکِ نازک، گاهی بس درشت‌تر و بفهمی‌نفهمی چرب، انگار کِرم. خاصیت منحصربه‌فرد این آذرخش‌ها، اگرچه آذرخش کلمه مناسب نیست، این است که نمی‌شود نگاهشان کرد. همین که قدری زیادی توی نخشان می‌روی، کاری که بفهمی‌نفهمی از انجامش ناگزیری چون پیش رویت می‌رقصند و باقی هست و نیست، به‌واقع چیز چندانی که به‌راستی محسوس باشد وجود ندارد مگر لولای ابروهایت و این فضای بس مبهم دوبعدی کمابیش ادراک‌شدنی که ظلمت به‌طرزی نامعمول درونش گسترش می‌یابد، همین که تماشایشان می‌کنی، اگرچه این کلمه دیگر گویای هیچ‌چیز نیست، مطمئناً، همین که مترصدی تا فی‌المثل به‌قدر سر سوزنی از شکل و ماده آنها یا از جزئی اطمینان بیابی می‌توانی یقین کنی که با چشم باز رو به پنجره داری، رو به این مستطیل کدر که از نو دارد مربع می‌شود، هرچند این کیسه یا کیسه‌ها هیچ شباهتی به آن ندارد. دست بر قضا از نو پدیدار می‌شوند، چندی بعد از اینکه چشم هم گذاشتی، و همراه آنها فضای کمابیش خمیده متصل به ابروهایت؛ به‌ظاهر در قیاس با بار اول تغییری نکرده‌اند. با وجود این، نمی‌توانی مطمئن مطمئن باشی،

۱. Glande lacrymale: غدد اشکی غدوی برون‌ریزند در بالای کاسه چشم‌ها.

چون بعد از زمانی که به سختی می شود اندازه اش گرفت و گرچه هیچ چیز به تو رخصت تصدیق ناپدید شدنِ ایجابی شان را نمی دهد می توانی ببینی که رنگشان به نحو چشمگیری پریده. حالا با نوعی خاکستری راه راه سر و کار داری همچنان متعلق به همین فضا که کمابیش دنباله ابروهایت است، اما انگار از ریخت افتاده تا حدی که مدام به چپ یله می شود. می توانی تماشا و کاوش کنی، بی زیر و زبر کردنِ کل، بی برانگیختن بیداری ای فوری، اما یکسر عاری از فایده. در سمت راست است که چیزی رخ می دهد، در این فقره یک تخته، کمابیش از پشت، کمابیش از بالا، کمابیش به راست. بدیهی است که تخته به چشم نمی آید. فقط می دانی که سفت است، اگرچه بالایش نیستی، چون روی چیز خیلی نرمی هستی که تنِ توست. اینجاست که پدیده ای حیرت آور صورت می بندد، ابتدا سه فضا که هیچ چیز به تو رخصت خلط آنها را نمی دهد: تن - تخت<sup>۱</sup> تو که نرم و افقی و سفید است، سپس میله ابروهایت که فرمانروای فضایی است خاکستری و معمولی و مورب و سرانجام تخته که بی تکان است و قرص و محکم در بالا، به موازات تو و شاید دستیاب. پیداست، هرچند دیگر فقط همین پیداست، که اگر خودت را بکشی روی تخته به خواب رفته ای، که تخته مساوی است با خواب. اصل عملیات از این ساده تر نمی شود، اگرچه همه چیز تو را به این فکر وامی دارد که وقت زیادی لازم داری: بایستی تخت و تن را بازگرداند تا جایی که دیگر چیزی نباشند مگر نقطه ای، مگر گوله ای، به عبارت دیگر بایستی همه لختی تن را کاست و در یک ناحیه متمرکز کرد، مثلاً در چیزی نظیر یکی از مهره های کمر. اما تن در این لحظه دیگر به هیچ وجه نمایانگر پیوستگی چشم نواز چند لحظه پیش نیست، بلکه در همه جهات گسترده است. می کوشی یکی از انگشتان پا یا شست یا یکی از رانهایت را سوی مرکز بازگردانی، اما هر بار قاعده ای هست که از یادت

می‌رود، اینکه هرگز نباید سفتی تخته را از نظر دور داشت، اینکه می‌بایست کلکی سوار کنی و تنت را بازگردانی بی‌که به چیزی شک کند، بی‌که خودت این را به قطع و یقین بدانی، اما دیگر دیر شده، دیرزمانی است که هر بار دیر می‌شود و نتیجه شگرفی که به بار می‌آید این است که میله ابروهایت می‌شکند و دو نیم می‌شود و در میانه، میان دو چشمت، انگار لولا همه را یک‌جا به دوش کشیده و تمام نیروی این لولا در این ناحیه گرد آمده باشد، یکباره دردی مشخص بروز می‌کند، دردی بی‌تردید خودآگاه که درجا می‌شناسی‌اش همچون دم‌دستی‌ترین سردرد ممکن.

نشسته‌ای با بالاتنهٔ عربان، پیژامه‌ای به پا، توی اتافکت<sup>۱</sup>، روی کاناپهٔ باریکی که کار تخت را برایت می‌کند، کتاب درس‌هایی دربارهٔ جامعهٔ صنعتی<sup>۲</sup> رمون آرون روی زانوهایت، باز در صفحهٔ صد و دوازده.

ابتدا فقط نوعی درماندگی و خستگی است، انگار ناگهان متوجه شده باشی که از مدت‌ها پیش، از ساعت‌ها پیش، طعمهٔ ناخوشی‌ای مکار و کرخت‌کننده شده‌ای، ناخوشی‌ای نه‌چندان دردناک و با این حال تحمل‌ناپذیر، احساس شیرین و خفه‌کنندهٔ بی‌ماهیچه و بی‌استخوان بودن، کیسه‌ای گچ میان کیسه‌های گچ بودن.

تیغ آفتاب افتاده روی ورق‌های رویی<sup>۳</sup> سقف. پیش روی تو، محاذی چشم‌هایت، روی قفسه‌ای از چوب سفید پیمان‌ای نسکافه هست نیمه‌پر و قدری کثیف، پاکتی قند که چیز زیادی از آن نمانده و سیگاری که توی زیرسیگاری‌ای تبلیغاتی از بارفتن سفید بدلی خاکستر می‌شود.

یک نفر توی اتاق کناری می‌رود و می‌آید، سرفه می‌کند، پاکشان میل‌ها را جابه‌جا و در کمد‌ها را باز می‌کند. قطره‌ای در شیر آب پاگرد مدام منعقد می‌شود. صداها‌ی خیابان سن‌اونوره از آن پایین بالا می‌آیند.

1. Chambre de bonne

2. Leçons sur la société industrielle

3. Zinc